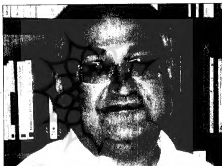
درباره دیالکتیک (۲)

گفت‌وگو با بابک احمدی

فرق دیالکتیک با هرمنوتیک چیست؟

موضوع هرمنوتیک کشف امکانات تأویل (یا "تعبیر" معادل Interpretation) و تفسیر متون، گفته‌ها، کنش‌ها، پدیدارها و رویدادها است. ما در قلمرو گفتمان هرمنوتیک می‌کوشیم تا دریابیم که چرا انسان‌ها به تأویل امور می‌پردازند، چگونه این کار را انجام می‌دهند، این تأویل‌ها تا چه حد دقیق، بازنما یا بیانگر امور عینی هستند، نقش زبان در تدوین تأویل‌ها کدام است، قلمرو امکانات تأویلی چیست، تفاوت میان انواع تأویل (و ازجمله تفاوت میان تأویل و تفسیر) چیست، چه ملاکی درستی و نادرستی آنها را روشن می‌کند، امکان قیاس میان آنها را فراهم می‌آورد و غیره. به معنایی کلی تأویل راه بنیادین شناسایی جهان است و درنتیجه هرگونه باخبری از امکانات تأویل باید متعلق به گفتمان شناخت‌شناسی دانسته شود، اما از آنجاکه تأویل به‌طور معمول با امکانات زبانی انسان فراهم می‌آید بنا به دلایل پیچیده‌ای که مارتین هایدگر (M.Heidegger) در هستی و زمان (و نیز پیش از آن در درس‌های مشهور به هرمنوتیک واقع بودگی) مطرح کرد باید هرمنوتیک را از نظر فلسفی، گفتمانی هستی‌شناسانه به‌شمار آورد.



همه ما در زندگی هر روزه خودمان به تأویل امور می‌پردازیم. هر تأویل استوار به زندگی، پیشینه، موقعیت‌های وجودی و تاریخی، بصیرت، دانش و پیش‌دانسته‌های تأویل‌گر شکل می‌گیرد. این پیش‌دانسته‌ها (که هایدگر آنها را "پیش‌فهم‌ها" می‌خواند و هانس گئورک گادامر (H.G. Gadamer) به آنها عنوان "پیش‌داوری‌ها" می‌داد) تعیین‌کننده شکل و افق تأویل‌های ما هستند. گفت‌وگوی اندیشمندانه میان انسان‌ها به این دلیل شکل می‌گیرد و پیش می‌رود که آنها جز در مواردی استثنایی تأویل‌های همانندی از امور ارائه نمی‌کنند. اگر همه ما همواره تأویل‌هایی به‌طورکامل مشابه از امور داشتیم دیگر به گفت‌وگو با یکدیگر وکوشش در دستیابی به تفاهم نهایی نیازمند نمی‌شدیم، یعنی ضرورتی برای اقناع دیگران وجود نمی‌یافتیم و درنتیجه منطق علم و فرهنگ پدید نمی‌آمدند و دانایی انسان هم نازل و سطحی باقی می‌ماند. آنچه پل ریکور (P.Ricoeur) "اختلاف تأویل‌ها" نامیده همان‌قدر که ناگزیر است می‌تواند خواستنی، مثبت وکارساز هم باشد. تأویل‌گران صرف‌نظر از محتوای اندیشه‌ها و عقایدشان و نیز درستی یا نادرستی گزاره‌هایی که پیش می‌کشند، باید دارای حقوق برابر با هم باشند. فقط با این شرط که حقوق تمامی تأویل‌گران به رسمیت شناخته و حفظ شود اختلاف تأویل‌ها می‌تواند منجر به گفت‌وگوی سازنده و درنتیجه مایه نزدیکی فکری افراد و گسترش افق دانایی وسیع‌تری برای هر انسان شود.

ما نه‌فقط امور موجود پیش روی خودمان بلکه دستگاه‌های عقاید، نظریه‌ها و رویدادهای تاریخ پیشین را هم تأویل می‌کنیم و به این ترتیب آنها را برای خود قابل فهم می‌سازیم. با این انتقال امری از گذشته به افق کنونی، تاریخ جهانی از شکل رشته رویدادهایی سپری‌شده و تغییرناپذیر خارج شده و همچون امری هنوز زنده، تأثیرگذار، پویا و درنتیجه آموزنده نمایان می‌شود. نمایشی از یونان باستان یاکتاب فلسفی‌ای از سده‌های میانه هنوز برای ما آدم‌های مدرن سده بیست‌ویکم معنا دارند. این معنا درواقع نتیجه فعالیت آفریننده فکری ما به‌عنوان مخاطبان متون کهن است. اینجا متوجه شکلی از

گفت‌وگو میان دوره‌های مختلف تاریخی می‌شویم. در این حالت نیز هرمنوتیک اهمیت مخاطب را در تأویل معناسازی برجسته می‌کند.

مسائلی که آمد برخی از نکته‌های کلیدی‌ای هستند که در هرمنوتیک مدرن مطرح شده‌اند. با توجه به بحث‌های فلسفی متفکرانی چون گادامر و ریکور متوجه می‌شویم که نگرش یا بصیرت هرمنوتیکی تاریخی است، یعنی ناظر به تکامل شیوه‌های زندگی، برداشت‌ها، ایده‌ها و دانسته‌های انسان‌هاست و نقش محیط زیست طبیعی و اجتماعی (فرهنگی، سیاسی و...) را در تکامل انسان برجسته می‌کند. سرانجام هرمنوتیک با تأکید بر حقوق و آزادی‌های تأویل‌گران نگرشی است دموکراتیک استوار به برابری انسان‌ها و این برابری را با ارزش‌ترین عامل در مکالمه فکری ـ فرهنگی و امکان ساختن زندگی انسانی می‌داند. همین نکته‌ها شباهت‌های هرمنوتیک را با بصیرت دیالکتیکی نشان می‌دهند که به سهم خود تاریخ‌نگرانه (Historocist) است و هدفش طرح زندگی نوینی خوانا با مقام، حرمت و حقوق انسانی است.

قیاس میان نظریه‌های فلسفی متفاوت (که هر یک استوارند بر پیش‌نهاده‌های مختلف، آکسیوم‌های بنیادین و روش‌های بررسی متفاوت) کار ساده‌ای نیست. نظریه دیالکتیک آن‌سان که هگل مطرح کرد کوششی است در فهم علل حرکت تکاملی ایده‌ها و واقعیت‌ها و بنیان یافتن تمامیت. نظریه دیالکتیکی آن‌سان که مارکس آن را پیش کشید در جهت شناخت تکامل تاریخی زندگی انسانی (و چنان‌که دیدیم در نسخه‌های جزم‌باورانه و مکانیستی مارکسیست‌های پس از او هم چنین روش‌شناسایی تکامل پدیدارهای طبیعی) است. البته میان این برداشت‌ها با نظریه هرمنوتیک همانندی‌هایی می‌توان یافت، اما تفاوت‌ها هم کم نیستند. خرد دیالکتیکی جمع‌بندی دقت تجربی و عملی و نظری از رویدادهای پیشین جهت تدوین استراتژی شناسایی کنونی و پیش‌بینی تکامل بعدی است و در دل خود گونه‌ای مبنای اعتقاد به سیستم یا نظام را می‌پروراند. یادمان باشد که هگل یکی از قدرتمندترین سیستم‌های فلسفی تاریخ فلسفه غرب را طراحی و ارائه کرده بود و درک مارکس از تاریخ (مبانی مادی تکاملی آن و دوره‌بندی‌های آن) سیستماتیک یا نظام‌مند بود و درنهایت از مسیر تک‌خطی تاریخ انسان (یا به قول خود مارکس پیشاتاریخ انسان) یاد می‌کرد. هرمنوتیک چنین نیست، سیستم‌ساز نیست و به انتقادهایی که در پایان سده‌های نوزدهم از سیستم‌سازی ارائه می‌شدند (مهم‌ترین آنها نوشته‌های نیچه در این مورد) متکی است.

با وجود کوشش ارزنده هگل، دیالکتیک همچنان یک نظریه شناخت‌شناسانه باقی ماند. تلاش در طرح آن به‌عنوان بنیانی هستی‌شناسانه (حتی در کار مارکس) ناکامل و نادقیق بود و منجر به بروز برداشت‌هایی سطحی و جزم‌گرایانه شد. همین عدم موفقیت سبب شد که یکی از دیالکتیسین‌های برجسته سده بیستم یعنی تئودور آدورنو (T.W Adorno) در کتاب **دیالکتیک منفی** به انکار اهمیت فلسفی هرگونه پروژه هستی‌شناسانه بپردازد. تلاش قابل توجه در تبیین دیالکتیک همچون امری هستی‌شناسانه در واپسین کتاب لوکاچ یعنی **هستی‌شناسی وجود اجتماعی** پیگیری شد که متأسفانه با مرگ این فیلسوف ناتمام باقی ماند، اما بخش‌های منتشرشده‌آن نمایانگر کوشش فلسفی ارزنده‌ای در این راه هستند. هرمنوتیک برعکس دیالکتیک مدام بیشتر به نظریه‌ای هستی‌شناسانه نزدیک و تبدیل شد. این تفاوت مهمی است و نتایج نظری فراوانی هم در پی دارد.

به‌گمان من شباهت اصلی هرمنوتیک و دیالکتیک را می‌توان در منش نقادانه آنها یافت. اندیشه دیالکتیکی در بنیاد خود نقادانه است. برداشت یا تعبیر تاریخی‌اش به‌کنار (که در جای خود اهمیت زیادی هم دارد)، اما برای پژوهشگری که در لحظه تاریخی معینی به بررسی و تنظیم داده‌ها و استنتاج‌های بیش‌وکم نظری از آنها می‌پردازد تنها یک موقعیت باقی می‌گذارد، همان‌که مارکس جوان با‌عنوان "نقادی رادیکال" از آن یاد کرده بود. او نشان داده بود که باید به انتقاد از موقعیت کنونی بپردازیم، بکوشیم تا ناهمخوانی‌های عناصر شکل‌دهنده‌اش را با یکدیگر کشف و بیان کنیم، از راه نمایش تناقض‌ها امکان تحول بعدی را پیش بکشیم و آن را تا حد امکان روشن و دقیق بیان کنیم. این کاری است که مارکس در دوران مطالعه سازوکار اقتصاد سرمایه‌داری و نیز در جریان بررسی دیدگاه‌های اصلی نظریه‌پردازان اقتصاد سیاسی انجام داد. جدا از احترامی که مارکس برای اقتصاددانان کلاسیک قائل بود و حس تحقیری که نسبت به اقتصاددانان معاصرش

هگل یکی از قدرتمندترین سیستم‌های فلسفی تاریخ فلسفه غرب را طراحی و ارائه‌کرده بود و درک مارکس از تاریخ (مبانی مادی تکاملی آن و دوره‌بندی‌های آن) سیستماتیک یا نظام‌مند بود و درنهایت از مسیر تک‌خطی تاریخ انسان (یا به قول خود مارکس پیشاتاریخ انسان) یاد می‌کرد. هرمنوتیک چنین نیست. سیستم‌ساز نیست و به انتقادهایی که در پایان سده‌های نوزدهم از سیستم‌سازی ارائه می‌شدند (مهم‌ترین آنها نوشته‌های نیچه در این مورد) متکی است

داشت (که همواره آنان را اقتصاددانان عامی می خواند) روش او (به‌طور خاص در گروندریسه، سرمایه و نظریه‌های ارزش‌افزونه) کشف موارد پنهان، خوانش سطور نانوشته در میان سطور نوشته و در یک کلام کشف ناگفته‌ها بود. او می‌کوشید تا دریابد چه چیزها پنهان مانده‌اند و چرا به بیان درنیامده‌اند. او این روش را در آثار جوانی‌اش و نیز در ایدئولوژی آلمانیَ (در آنچه به "نقادی ایدئولوژی" مشهور شده) آزموده بود. به عبارت دیگر مارکس می‌کوشید تا تأویلی تازه از پدیدارهای زندگی اجتماعی و اقتصادی ارائه کند، تأویلی که نشان دهد چرا بسیاری از امور یا باژگونه ارائه می‌شوند، یا اصلاً پنهان می‌مانند. به این ترتیب می‌توان گفت که حق با میشل فوکو (M. Foucault) بود که نام مارکس را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین پیشروان خرد هرمنوتیکی کنار نام فروید و نیچه جای داده بود.

اندیشه هرمنوتیکی نیز در بنیان خود نقادانه است. اما این گونه‌ای تازه از خرد انتقادی است. هرمنوتیک مدرن با کنارگذاشتن تدریجی هرگونه ملاک نهایی، یقینی و قطعی راه را گشود تا درکی جدید از انتقاد پدید آید. اینجا ما درستی یا نادرستی گزاره‌ها را از راه سنجش آنها با ملاک و معیاری محکم و قطعی نتیجه نمی‌گیریم، بلکه معیار نهایی ما فقط کارایی و بهره‌های عملی است. در نگاه نخست چنین می‌نماید که هر تأویل و تفسیری در رابطه‌ای که با پیش‌نهاده‌های خودش می‌یابد (و به‌عنوان نتیجه آنها) معتبر است. به همین دلیل به هرمنوتیک ایراد می‌گیرند که جایی برای انتقاد به تأویل‌ها بازنمی‌گذارد. می‌گویند که به این ترتیب مفهوم مکالمه جای مفهوم انتقاد را می‌گیرد. زیرا همه تأویل‌ها به نوبه خود معتبر هستند و نمی‌شود به یاری یک تأویل یا بر پایه یک ملاک دقیق تأویلی دیگر را مورد انتقاد قرار داد یا رد کرد. ولی باید گفت که این اعتبار هر تأویل (یعنی درستی و حقیقی بودن آن) مطلق و تام نیست بلکه نسبی است. ما از راه کنار هم گذاشتن انواع تأویل‌ها (حتی تأویل‌های متعارض با هم) افقی پدید می‌آوریم که در آن ملاک نهایی برای داوری، کارایی هر تأویل خواهد بود. هر تأویل با توجه به پیش‌نهاده‌هایش درست به نظر می‌آید (هر چند شاید کامل بناشد)، اما تأویل‌های گوناگون در افقی (به فرض افق دلالت‌های متن) جای می‌گیرند و آنجا یگانه داور واقعی کارایی عملی و میزان بهره‌رسانی تأویل‌ها خواهد بود. به این ترتیب افق راستین تأویل‌ها از منطق مکالمه پدید می‌آید. تأویل‌ها به صرف لذت علمی ارائه نمی‌شوند بلکه باید کارا و به اصطلاح "به درد بخور" باشند. در گفت‌وگویی دموکراتیک که انتقاد در آن به گونه‌ای آزادانه ممکن شود و پیش برود، تأویل‌ها با هم سنجیده خواهند شد.

اکنون می‌پرسم که از چشم‌انداز تاریخ فلسفه این تأویل‌های مختلف که با هم براساس کارایی سنجیده می‌شوند شما را به یاد کدام سرچشمه فلسفی می‌اندازد؟ آیا سقراط یعنی دیالکتیسین برجسته یونان باستان را به یاد نمی‌آورید که در فضای آزاد "آگورا" به منطق مکالمه دامن می‌زد؟ کسی که از راه سنجش داوری‌ها و گزاره‌ها با پیش‌فرض‌های اصلی‌شان و مهم‌تر با توجه به نتایج عملی، راستین و کارایشان صحت و سقم و کمال و نقصان آنها را پیش می‌کشید؟ می‌توان گفت که مکالمه‌های افلاطونی نخستین و همچنان مهم‌ترین صحنه نمایش همانندی‌ها و جدایی‌های دیالکتیک و هرمنوتیک هستند.



به سیستم‌سازی هگل و مارکس اشاره کردید، نکته را دقیق‌تر بیان کنید.

چنان‌که در پاسخ به پرسش یادشده اشاره کردم گرایش به سیستم‌سازی و آنچه نیچه "خواست سیستم" خوانده بود درکار فلسفی هگل و مارکس وجود داشت. سیستم فلسفی هگل به‌معنای دقیق واژه یک مخاطره فلسفی بود. این فیلسوف ادعا می‌کرد که می‌تواند هر آنچه راکه در جهان راستین و در جهان برداشت‌های از این جهان وجود داشته، اکنون وجود دارد و در آینده به‌وجود خواهد آمد، در یک سیستم فلسفی جای دهد. او سیستم خود را "ادیسهٔ روح" نام داد بود، یعنی از سفری تکاملی از ادراک حسی ساده و اولیه به‌سوی روح مطلق یاد می‌کرد و بر این باور بود که تکامل راستین مادی و تکامل تاریخ اندیش‌گری علمی، نظری و فلسفی (به بیان خودش نسبت روح عینی و روح

ذهنی) به نقطه‌ای رسیده که دیگر می‌توان سیستمی را برپا کرد که در آن تمامی تاریخ هوشمند و معنوی انسان بیان شود. شاید در نگاه نخست، منش مخاطره‌آمیز این کار فلسفی آسان به چشم نیاید، زیرا سخن هگل از مقولات فلسفی و مفاهیمی به غایت تجریدی است، اما هرگاه کسی این سیستم نظری عظیم را پایه بررسی جهان موجود و مدزن (با تعارض‌های اجتماعی و طبقاتی) قرار دهد دو امر متفاوت بر او آشکار خواهد شد. از یک‌سو عظمت طرح هگل موجب شگفتی و ستایش خواهد بود و از سوی دیگر مخاطره سیستم‌سازی آشکار خواهد شد.

در توضیح آنچه مخاطره سیستم‌سازی خوانده‌ام مثال را از اندیشه یکی از بزرگ‌ترین پیروان هگل یعنی مارکس می‌آورم. این‌که مارکس دیالکتیسین سرانجام در متنی چون "نقد برنامه گوتا" ناچار شد تصویری خیالی از جامعه آینده بشری ترسیم کند و برخلاف تمام انتقادهای گذشته‌اش به سوسیالیست‌های آرمان‌شهری خود چهره‌ای خیالی و افسانه‌ای از آینده ترسیم کند و مراحل یکم و دوم جامعه کمونیستی آینده را توضیح بدهد و شعارهای اصلی اجتماعی‌اش را بیان کند، نمایانگر دامنه وسیع مخاطرات سیستم‌سازی فلسفی است. تجربه راستین تاریخی پس از مارکس به هیچ‌رو این پیش‌بینی‌های او را اثبات نکرد. در صورتی‌که همین تجربه تاریخی نمایانگر درستی یکی از مکاشفه‌های بنیادین او یعنی منطق تعارض‌ها و تناقض‌های اجتماعی در جامعه سرمایه‌داری بود. براساس همین منطق او به خوبی گرایش تولید سرمایه‌داری از حالت رقابتی به حالت انحصاری و نیز انبوهی از مشخصه‌های بنیادین وجه تولید سرمایه‌داری و زندگی اجتماعی در این صورت‌بندی را کشف کرده بود، اما زمانی‌که پا از این فراتر گذاشت و ظهور یقینی جامعه بی‌طبقه کمونیستی را پیش‌بینی کرد مخاطره‌ای فلسفی را پذیرفت که ناشی از گرایش هگل‌گرایانه‌کارش به سیستم‌سازی بود.

تحلیل دیالکتیکی دقیق و به‌راستی درخشان مارکس از امری مشخص (امر تاریخی مشخص) تبدیل به یک ابر-روایت یا الگوی نهایی رویدادهای تاریخی و فهم آنها شد و این پذیرفتنی نبود و نیست. به بیان دیگر، تا جایی‌که مارکس دیالکتیک اجتماعی را بررسی می‌کرد یعنی تناقض‌های طبقاتی و تعارض‌های نیروهای اجتماعی واقعی را بر مبنای تقسیم‌کار سرمایه‌دارانه و پیکار موجود طبقاتی موضوع کار خود قرار می‌داد، فیلسوف یا دانشمندی واقع‌بین و ژرف‌نگر بود، ولی از جایی‌که بنا به منطق سیستم‌سازی آغاز به پیش‌بینی‌های درازمدت و دورنگرانه کرد به دام همان خطاهایی افتادکه بارها دیگران را از اسیرشدن در چنگ آنها هشدار و پرهیز داده بود. او نیز قانون‌های موقتی و متعین تکامل را قانون‌های تاریخی بنیادین انگاشت و جلوه‌های نشانه‌شناسانه قراردادهای موقتی را قانون تکامل بشریت خواند و پیروانش هم بنا به خواست قدرت در این مسیر بارها از او تندروتر به‌راستی خشن‌تر و خطرناک‌تر به پیش تاختند.

به این ترتیب ما از تحلیل دیالکتیکی به دو برداشت یا دو گرایش کاملاً متفاوت راه می‌یابیم: یا تجزیه و تحلیل مشخص از موقعیت‌های مشخص و کوشش در ارائه دقیق‌تر تعارض‌های نیروها و تناقض‌های به‌راستی موجود و در حال‌کار، یا ساختن سیستم‌های نظری و فلسفی که در خود نگرشی تام‌گرایانه را تشویق می‌کند و به‌سوی طرح یک ابر- روایت نظری پیش می‌رود. در مسیر نخست که استوار به اندیشه انتقادی است ما از تعارض‌های به‌راستی موجود شکل پیشرفت ممکن و محتمل در آینده نزدیک را تشخیص می‌دهیم و آمادگی داریم که با مشاهده موارد ناخوانا با این طرح‌اندازی فلسفی راه‌مان را عوض کنیم. در مسیر دوم که به‌طور معمول ازسوی هوادارانش "علمی" خوانده می‌شود ما به پیش‌بینی تکامل درازمدت خواهیم پرداخت و معتقد خواهیم شد که حق فقط با ما است و دیگران یا احمق‌اند که مثل ما فکر نمی‌کنند یا به خاطر منافعی که دارند با سوءنیت و به‌دلیل بدخواهی حقیقت را پنهان می‌کنند.

از تحلیل دیالکتیکی به دو برداشت یا دو گرایش کاملاً متفاوت راه می‌یابیم: یا تجزیه و تحلیل مشخص از موقعیت‌های مشخص و کوشش در ارائه دقیق‌تر و تعارض‌های نیروها و تناقض‌های به‌راستی موجود و در حال‌کار، یا ساختن سیستم‌های نظری و فلسفی که در خود نگرشی تام‌گرایانه را تشویق می‌کنند و به‌سوی طرح یک ابر-روایت نظری پیش می‌رود



می‌توان گفت که حق با میشل فوکو (m.foucault) بود که نام مارکس را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین پیشروان خرد هرمنوتیکی کنار نام فروید و نیچه جای داده بود

فرق دیالکتیک با نظریه سیستم‌ها چیست؟

نظریه سیستم‌ها طرح یک ابر سیستم یا سیستم نهایی است، این نظریه نتیجه پژوهش‌های مفصل بینارشته‌ای در کشف سامان تجریدی امور و پدیده‌ها و استوار به این اعتقاد است که پدیده‌ها مستقل از محتوا و گوهرشان و نیز مستقل از نوع، شکل‌های مشخص زمانی و مکانی وجودشان عناصر یک سیستم ترکیبی پیچیده محسوب می‌شوند. بنا به این نظریه کشف مدل یا الگوی ریاضی‌ای که توضیح دهنده سیستم به معنایی

کامل و جهان‌شمول باشد نه‌فقط ممکن بلکه هدف واقعی و اصلی کار علمی است. سیستم در معنایی صوری مجموعه‌ای از عناصر و دارای همخوانی و وحدت درونی است و یا قاعده‌هایی فراهم آمده که ترکیب ممکن و دگرسانی‌های ممکن آن عناصر را ساخته‌اند. برای مثال، هر یک از زبان‌های طبیعی چون انگلیسی و فارسی و هر یک از زبان‌های بر ساخته و مصنوع چون زبان‌های صوری منطق و ریاضیات یک سیستم هستند.

تکیه به سیستم همچون ساختاری پیچیده متشکل از عناصر و روابط متقابل عناصر، ریشه در فلسفه تجربی و تحلیلی دارد و نتیجه توجه فیلسوفان (بویژه در گفتمان فلسفه علم) به مدل‌های ریاضی و به معنایی خاص مبانی صوری منطق است. قراردادن سیستم در مرکز کار فکری و فلسفی البته تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر تکامل سیبرنتیک (Cybernètic)داشت و نمی‌توان منکر اهمیت آن در پیشرفت تکنولوژی رایانه‌ای و انقلاب انفورماتیک شد. از دهه ۱۹۴۰ که آثار دانشمندان و نظریه‌پردازانی چون لودویگ فون برتالانفی (Bertalanffy L. von)منتشر شدند و پس از آن با جهت‌گیری فکری کسانی چون رز اشبای (R.Ashby)این نکته هم مطرح شد که کوشش در یافتن مدل ریاضی و سیستم اصلی منجر به پیدایش امر مشترک میان علوم (اعم از علوم اجتماعی و علوم طبیعی) خواهد شد. آشکارا این هدف و نگرشی تام‌گرایانه یا هولیستی (Wholistic)بود. یعنی اعلام می‌کرد که مفاهیم بنیادین، اصول شکل‌دهنده و سامان‌بخش در رشته‌های گوناگون علمی (خواه فیزیک و زیست‌شناسی، خواه اقتصاد و جامعه‌شناسی) یکی هستند. به همین دلیل پیروان این نگرش به جای پژوهش عناصر، متوجه پژوهش روابط درونی آنها و ارتباطشان با هم در سیستم بودند. تأثیر این نگرش در ساختارگرایی بویژه در آثار کلود لوی استروس (Strauss-C.Levi)به خوبی آشکار است. بنا به این نگرش درنهایت الگوی سیستم مستقل است از عناصر مشخص (و تاریخی) شکل‌دهنده ساختار، عناصری چون سلول‌ها، ژن‌ها، اجزا، ترانزیستورها و آدم‌ها که هرکدام در سیستم خاصی موجد مناسبات و درنهایت ساختار هستند. جان کلام اینجاست که ساختار فراتر و برتر است از عناصر و با تحلیل مشخصه‌های عناصر (ولو تمامی عناصر) نمی‌توان سازوکار سیستم و تحول آن را دریافت. سیستم در تعامل با محیط قرار دارد اما نه‌فقط به‌دلیل این تعامل بلکه بیشتر به دلیل فراشد خودکاری که هر درون‌داد (Input)را در سیستم جذب می‌کند و هر برون‌داد (Output)را در فراشد پس‌خورد (Feedback)تبدیل به درون‌دادی تازه می‌کند، متحول می‌شود. به این ترتیب سیستم امری خودساخته یا (Auotopoietic) است.

اکنون دقت کنیم که این نظریه سیستم‌ها در علوم اجتماعی و انسانی چگونه کارکرده است. در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم مفهوم "سیستم اجتماعی" که جامعه‌شناس امریکایی تالکوت پارسونز (T.Parsons)پیش کشیده بود (و مهم‌ترین کتاب او نیز همین عنوان را داشت) مفهوم اصلی در بررسی‌های جامعه‌شناسانه و سیاسی در ایالات‌متحده امریکا بود. رابرت ک. مرتون (R.K. Merton)جامعه‌شناس دیگری بود که در تدوین سیستم اجتماعی و تدقیق پایه‌های کارکردگرایانه آن نقش داشت، همچنین باید به‌طور خاص از آثار دیوید ایستون (D.Easton)یادکرد که نظریه سیستم سیاسی را ارائه کرد و صریح‌تر از دو نویسنده دیگر از نگرش ایستا و توجیه‌گر سیستم دفاع کرد. در طول دو دهه روش بررسی سیستم‌ها بر محیط علمی و دانشگاهی امریکا در رشته‌های علوم اجتماعی سلطه کامل داشت و در پایان دهه ۱۹۶۰ رونق خود را از دست داد. شکلی از این نظریه باعنوان "تحلیل سیستمی" تا امروز باقی مانده اما دست‌کم در حوزه علوم اجتماعی، دیگر آن اهمیت و سلطه علمی قدیم را ندارد. نگرش سیستمی براساس قبول الگوی خودکار تبدیل برون‌دادها از طریق پس‌خورد به درون‌دادهای تازه، جانشین نگرش سنتی و نظریه‌های ارگانیستی درباره جامعه شده بود. کوشش در برپایی علومی تحصلی براساس داده‌های آماری و کمی، دقت به موقعیت مشخص آنچه هست، گریز از بررسی‌های تاریخی و انتقادی و تکیه به بنیاد متافیزیکی "نظریه گزینش بخردانه" سبب شد که درکی ایستا از جامعه شکل گیرد،

اگر همه ما همواره تأویل‌هایی به‌طور کامل مشابه از امور داشتیم دیگر به گفت‌وگو با یکدیگر و کوشش در دستیابی به تفاهم نهایی نیازمند نمی‌شدیم، یعنی ضرورتی برای اقناع دیگران وجود نمی‌یافتیم و درنتیجه منطق علم و فرهنگ پدید نمی‌آمدند و دانایی انسان هم نازل و سطحی باقی می‌ماند

■

هرمنوتیک مدرن با کنارگذاشتن تدریجی هرگونه ملاک نهایی، یقینی و قطعی راه را گشود تا درکی جدید از انتقاد پدید آید. اینجا ما درستی یا نادرستی گزاره‌ها را از راه سنجش آنها با ملاک و معیاری محکم و قطعی نتیجه نمی‌گیریم، بلکه معیار نهایی ما فقط کارایی و بهره‌های عملی است

هرگونه تکیه به نگرش تاریخی و "درزمانی" حذف شود و بررسی ریزنگرانه از گروه‌های کوچک و مسائل محلی رونق یابد. نتیجه این نگرش بی‌دقتی تام به تحول و ضرورت تشخیص گرایش‌های درازمدت و تخمین دامنه دگرگونی‌های ممکن در آینده بود. نگرش سیستمی گونه‌ای اطمینان به ثبات سیستم را فراهم می‌آورد. اندیشه بحران‌های سیستم را "امری پارانوییک" (Paranoiac)معرفی می‌کرد و درصدد حذف آن بود و بر این اطمینان دامن می‌زد که هر بحران راه‌حلی هم در درون سیستم دارد. انگار سرانجام رویای قدیمی علم تحصلی تحقق یافته بود که قانون‌هایی به استحکام و صلابت قوانین علوم‌طبیعی در مورد زندگی اجتماعی جست‌وجو و یافته شوند تا نشان داده شود که شیوه‌کنونی تولید و زندگی اجتماعی جاودانی است. این‌سان، "شیوه زندگی امریکایی" (American way of life)بخردانه، مطمئن و برقرار به چشم می‌آمد.

شکل دیگری از این نظریه در آثار نویسنده آلمانی نیکلاس لومان (N.Luhmann)ظاهر شد که انتقادهای هابرماس (J.Habermas)به بحث‌های او بسیار مشهور شده‌اند. طرح لومان از سیستم، بویژه در مهم‌ترین کتابش یعنی **سیستم اجتماعی، درآمدی به یک نظریه کلی** مشابه طرح پارسونز است یعنی او نیز سیستم (ازجمله سیستم اجتماعی) را همچون ماشین (دستگاهی خودکار) و ارگانیسمی با مرزهای دقیق و مشخص می‌شناسد وکنش‌های عناصر را به این دلیل بی‌اهمیت می‌داند که فرض می‌کند آنها تابع قانون‌های کلی کارکردهای درون سیستم و قانون‌های (البته بسیار دشوار قابل فهم) ارتباط سیستم با محیط خارجی آن هستند. لومان بیش از نویسندگانی که پیش‌تر از آنها یاد کردم بر دو عامل تأکید دارد: ۱. معنای بیناکنش‌ها (Interactionc)یاکنش‌های ارتباطی و ارتباط‌های درونی ۲. ارتباط میان خرده‌سیستم‌ها درون یک ابرسیستم و نیز ارتباط میان هر سیستم با محیط بیرونی آن.

در مورد نخست مسئله مهم کشف این نکته است که چگونه سیستم کنش‌ها را با یکدیگر همخوان و همه را با معنا می‌کند. با معناکردن کنش یعنی ساختن زمینه‌ای دلالتی و تأویلی برای عناصر سیستم. به عبارت دیگر عناصر سیستم اجتماعی یعنی افراد با زمینه‌ای تأویلی رو به‌رو می‌شوند که نظام برای آنها آفریده است، آنان در این زمینه جهان را برای خود معنا می‌کنند و معناهای مشترک می‌سازند. این معناها نیت‌مند و روی‌آورنده نیستند بلکه تحمیلی‌اند. مثال مشهور لومان سازوکار کنش‌های اقتصادی است که در سیستم اقتصادی هر کنش به شیوه‌ای نظام‌مند از پی کنش دیگر می‌آید و فارغ از خواست‌های ذهنی و نیت‌های افراد شکل می‌گیرد. در مورد نکته دوم لومان می‌پذیرد که هنوز دیدگاه نظری درباره ارتباط نظام و محیط کامل نشده اما آن را مهم‌ترین مسئله می‌داند. او در مجلد دوم از مجموعه پنج جلدی مقاله‌هایش به نام **روشنگری جامعه‌شناسانه** (Soziologische Aufklarung) (ص ۲۱۰) اعلام کرده که مسئله بنیادین نظریه سیستم‌ها ارتباط سیستم با محیط بیرونی و ارجاع‌های ممکن از داخل سیستم به خارج است که ناگزیر شکل تحلیل‌های کارکردگرایانه به خود می‌گیرد.

نظریه سیستم اجتماعی هرگونه تعلق تاریخی و هر نگرش استوار به نیت و خواست افراد را نادیده می‌گیرد. دیگر مهم نیست که فرد انسان یعنی موجود زنده و مشخص کیست. وابستگی او به‌جامعه‌ای خاص، تاریخی معین، فرهنگ، خانواده، طبقه و غیره کنار گذاشته می‌شود. موقعیت اجتماعی و پایگانی او همراه با نظام فکری و ارزشی (جهان فکری و عقیدتی) او بی‌اهمیت معرفی می‌شوند و همه‌چیز به نقش‌های اجتماعی‌ای که در شبکه درونی روابط داخل سیستم تعیین می‌شوند فروکاسته می‌شود. به عبارت بهتر شی‌شدگی انسان و کار بیگانه شده و از خودبیگانگی که مارکس با آن دقت و ظرافت نظری بیان کرده بود اینجا نه‌فقط مورد انتقاد قرار نمی‌گیرد بلکه پایه و مبنای تحلیل نظری می‌شوند. روش سیستمی یک روش تجریدی و خوانا با الگوهای کمی و ریاضی است. این روش تنوع شکل‌های زندگی اجتماعی را نادیده می‌گیرد و در نتیجه منش راستین و پویای این زندگی را درک‌ناشده رها می‌کند. به‌عنوان نظریه سروکارش با توصیف است و نه با شناسایی. به همین دلیل نمی‌تواند مناسبات علّی اجتماعی را توضیح بدهد. تنها به توصیف صرف و مفاهیم تجربی و نیروی مشاهده‌گری استوار است. هر نگرش نمادین و ارزشی را حذف می‌کند و کل فراشد مهم تحول فرهنگی و ارزشی زندگی اجتماعی را به زمینه‌ای معنایی که سیستم می‌سازد محدود می‌کند. نگرشی است مکانیکی و توجیه‌کننده، نه دیالکتیکی و ناقد. روشن است که چنین نگرش غیرتاریخی و بسته‌ای با روح بصیرت تاریخ‌نگرانه دیالکتیکی همخوان نیست. اینجا من به یاد عبارتی از مقاله "شی‌شدگی و آگاهی پرولتاریا" در کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی** نوشته گئورک لوکاچ می‌افتم: "ما زمانی منش غیرتاریخی و ضدتاریخی اندیشه بورژوایی را به روشن‌ترین شکل مشاهده می‌کنیم که مسئله امروزی را همچون مسئله تاریخی در نظر بگیریم." (متن انگلیسی، ص ۱۵۷). تمامی کاستی اندیشه بورژوایی درباره تاریخ ناشی از این واقعیت است که نمی‌تواند زمان حاضر را همچون لحظه یا موقعیتی تاریخی در نظر بگیرد و بشناسد. یک دلیل مهم تصمیم‌گیری‌های نادرست حاکمان و نظریه‌پردازان و ایدئولوگ‌هایشان این است که نمی‌توانند بفهمند آنچه امروز به دست آورده‌اند یا تصاحب کرده‌اند در برهه و موقعیتی تاریخی رخ داده که هیچ معلوم نیست فردا هم از آنِ آنان باشد. □